

امام برای متوسلیان چه دعایی کرد؟

همه می‌دانستیم که حاج احمد با حضرت امام ملاقات خصوصی داشته، ولی این که در آنجا چه گذشته، کسی خبر نداشت.



جام جم آنلاین: همه می‌دانستیم که حاج احمد با حضرت امام ملاقات خصوصی داشته، ولی این که در آنجا چه گذشته، کسی خبر نداشت.

عباس برقی می‌گوید: بعد از فتح خرمشهر قرار شد تمامی فرماندهان حاضر در این عملیات (الی بیت المقدس) به دیدار حضرت امام خمینی (ره) بروند. حاج احمد کمی دیر به این دیدار می‌رسد و مجدد به همراه تعدادی دیگر از فرماندهان به دیدار پیر جماران می‌شتابند. اتفاقات بعد از آن دیدار و حوادثی که شب قبل از اعزام احمد متوسلیان به سوریه افتاده، از جمله نکاتی است که عباس برقی بدان اشاره کرده است.

تشکیل تیپ 27 محمد رسول‌الله (ص)

حدود هفت هشت روزی می‌شد که از حاج احمد بی‌خبر بودیم... ایشان به صورت محرمانه در این مدت از منطقه خارج شده بود و جز سه چهار نفر هیچ کس در سپاه مریوان از اهداف و کم و کیف کارهای او اطلاعی نداشت. سرانجام روز سه‌شنبه 22 دی ماه به مریوان بازگشت. خوب به یاد دارم به محض اینکه مرا دید، گفت: برادر برقی، سریع بروید به بچه‌ها بگویید برای شرکت در یک جلسه اضطراری همگی به ساختمان روابط عمومی سپاه بیایند.

ما هم رفتیم و پیغام ایشان را به تمامی مسئولان اصلی سپاه مریوان ابلاغ کردیم. همان شب، حاج احمد در جمع بچه‌ها سخنرانی آتشینی ایراد کرد. از آنجا که خاطرات دلنشینی از سفر حج داشت، مقداری برای ما در مورد اوضاع و احوال حرمین شریفین، مکه و مدینه، قبرستان بقیع، محله بنی‌هاشم، صحرائی عرفات و تظاهرات باشکوه حاجیان ایرانی در ایام حج صحبت کرد.

بعد هم برادرها مراسم دعای توسل باصفایی را برگزار کردند. به دنبال پایان مراسم دعا، حاج احمد موضوع سفر قریب‌الوقوع خودش و شماری از کادرهای اصلی سپاه مریوان به خوزستان را مطرح کرد و گفت: قرار شده تعدادی از ما رزمندگان سپاه مریوان عازم جنوب بشویم. بنده افراد برگزیده برای عزیمت به خوزستان را تعیین کرده‌ام و برادر دستواره، مسئول واحد پرسنلی، اسامی آن‌ها را اعلام می‌کند. هر چه سریع‌تر افراد منتخب خودشان را آماده کنند تا به حول و قوه الهی برای پس فردا راهی جنوب بشویم. پس از خاتمه صحبت‌های ایشان، برادر دستواره اسامی افراد منتخب را قرائت کرد.

خطابه شیوا و بلیغ حاج احمد متوسلیان در صبحگاه دوکوهه

طبیعی بود که بچه‌های اعزامی از غرب و بسیجی‌های اعزامی به دوکوهه، هیچ شناخت قبلی از هم نداشتند. این مساله خصوصاً در مورد بچه بسیجی‌های تهرانی صدق می‌کرد. آن‌ها به علت روحیه خاص ناشی از پرورش در محیط پایتخت و جو فرهنگی مساعدی که در آن نشو و نما کرده بودند، چندان راحت با کادرهای اعزامی از غرب جفت و جور نمی‌شدند و بعضاً دچار این توهم بودند که ما پاسدارانی که از غرب به جنوب آمده‌ایم، لابد از حیث سواد فرهنگی سیاسی در سطح نازلی قرار دادیم. خب، بدیهی است که لازم بود به نحوی منطقی، این سوء برداشت آن‌ها برطرف شود و دیدگاه‌شان را نسبت به رده‌های کادر تیپ اصلاح کنیم.

به گمان من، مهم‌ترین عاملی که در زایل کردن جو فکری غلط موجود در آن روزها نقش موثری ایفا کرد، همان سخنرانی حاج احمد بود. وقتی بچه‌ها را در محل نمازخانه جمع کردیم. حاج احمد در جمع آن‌ها چنان خطابه شیوا و بلیغی ایراد کرد که بسیجی‌ها از همان اوایل سخنرانی به شدت تحت تأثیر جذبه شخصیتی و سخنان روشنگر او قرار گرفتند.

حاج احمد علاوه بر داشتن شخصیتی سخت جذاب، به فن خطابه و سخنوری هم تسلط شگرفی داشت. حین سخنرانی، قد رشیدش را مثل خدنگ راست می‌کرد. یک دستش را پشت کمرش قرار می‌داد و با سری برافراشته و جملاتی شمرده و سلیس صحبت می‌کرد؛ با لحنی آکنده از صلابت که حاکی از اطمینان قلبی گوینده به سخنانش بود.

در بخشی از آن سخنرانی شورانگیز، حاج احمد ضمن اشاره به توطئه‌های سیاسی نظامی استکبار جهانی علیه انقلاب اسلامی از بهمن 57 به بعد و حمایت‌های مالی تسلیحاتی امپریالیزم شرق و غرب به دشمن، هیمنه پوشالی تحریم تسلیحاتی ایران توسط آمریکا را با تعبیر بدیعی زیر ضرب گرفت و کوبید. او با لبخندی دلنشین، خطاب به بسیجی‌ها گفت: برادرهای من! وقتی که ما مستشاران نظامی

آمریکا را از ایران خارج کردیم، آن‌ها #171؛ فیوز؛ موشک‌های #171؛ فونیکس؛ هواپیماهای جنگنده اف-14 ما را زدند و با خودشان بردند ولی ما به کوری چشم آن‌ها توانستیم با یک ترفند ساده این موشک پیچیده را دوباره عملیاتی کنیم.

سخنان حاجی به حدی جذاب و شیوا بود که از همان اواسط سخنرانی به خوبی می‌شد تاثیرپذیری بسیجی‌ها را در چهره‌هایشان مشاهده کرد. همگی مسحور بیانات حاج احمد شده بودند و مفتون و شیفته به این عبد صالح خدا و این مظهر جلال الهی نگاه می‌کردند ... بعد حاج احمد، فرمانده هر یک از گردان‌ها را به نیروهای آن گردان رسماً معرفی کرد. اول از رضا چراغی خواست برای بچه‌های #171؛ گردان حمزه؛ صحبت کند. او هم با آن روحیه بشاش و شاد و شیرین زبانی خاص خودش بلند شد و سخنرانی جالب و کوتاهی خطاب به بچه‌های گردانش ایراد کرد. بعد حاج احمد از حسین قجایی خواست بلند شود و برای بچه‌های تحت فرمانش در #171؛ گردان سلمان؛ صحبت کند؛ اما حسین خیلی خجالت می‌کشید و از جا بلند نمی‌شد. هر چند که حاج احمد به او اصرار کرد: بلند شو، برایشان چیزی بگو، حسین طفره می‌رفت ...

یادم هست رضا چراغی آنجا با اشاره به جثه ریزنقش رفیق قدیمی خود با او مزاح می‌کرد و می‌گفت: حسین جان، فرمانده گردان شدن که ترس ندارد! بنام قدرت خدا را، هیکل یک داری، جگر یازده و دوازده!

از هر طرف صدای خنده و مزاح بچه‌ها با هم به گوش می‌رسید. حاج احمد، حاج محمود شهبازی و حاج همت با رضایت به آن‌ها نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. حاج احمد با خرسندی سری تکان داد و رو به شهبازی و همت گفت: از همین امروز باید دست به کار آموزش این بچه‌ها بشویم. روزهای دشواری در پیش داریم.

تسامح در آموزش؛ هرگز

یک روز به اتفاق حاج احمد، سوار بر تویوتا داشتیم به سمت منطقه #171؛ بلتا؛ می‌رفتیم. بعد از عبور از پل کرخه، با رسیدن به آن قسمتی که باند فرود اضطراری قرار دارد، دیدیم که #171؛ وزوایی؛ (محسن)، نیروهای #171؛ گردان حبیب‌بن مظاهر؛ را سوار بر تویوتاهای گردان به حرکت درآورده و برخلاف جهت حرکت ماشین ما دارند به دوکوهه مراجعت می‌کنند. حاج احمد به بنده گفت: برادر عباس، ماشین را نگه دار، برو و از برادر وزوایی سوال کن با توجه به اینکه شما باید ساعت شش بعد از ظهر از بلتا به دو کوهه برمی‌گشتید، چرا الان به این زودی دارید برمی‌گردید... هنوز ساعت چهار است.

بنده پیاده شدم، رفتم سر وقت برادر وزوایی و سوال حاجی را به ایشان منتقل کردم. او گفت: ما کارمان تمام شده و نتیجه‌ای را که می‌بایست از آموزش‌های امروز می‌گرفتیم، گرفته‌ایم. بچه‌ها کاملاً آماده‌اند. دیگر نیازی نبود بیشتر در منطقه بمانیم. برای همین هم الان داریم به دوکوهه برمی‌گردیم. برگشتم و صحبت‌های وزوایی را به حاج احمد منتقل کردم. حاج احمد که از جواب وزوایی قانع نشده بود، از ماشین پیاده شد و به طرف وزوایی رفت و به او گفت: آقا محسن، حرف همان است که به شما گفته شده بود برادر جان. اگر من به شما گفتم تا ساعت شش بعد از ظهر باید در بلتا بمانید، شما می‌بایست تا همان زمان می‌ماندید. می‌بایست با گردان کار می‌کردید و بچه‌ها را بیشتر آماده می‌کردید. بعد هم بچه‌های #171؛ گردان حبیب؛ را به سمت بلتا برگرداند. آن هم در شرایطی که تا آنجا حدود چهارده کیلومتر فاصله بود. بچه‌های گردان پانزده کیلومتر آمده بودند، پانزده کیلومتر هم برگشتند، شد 30 کیلومتر! دیگر هیچ کس برایش حس و حالی نمانده بود.

با رسیدن به بلتا، حاج احمد رفت روی یک تپه‌ای ایستاد. من و وزوایی هم در دو طرف حاجی قرار گرفتیم. بچه‌های گردان حبیب هم همگی با کلاه کاسک و اسلحه و تجهیزات کامل، همان پایین تپه به صف ایستاده بودند. حاج احمد رو به آن‌ها گفت: اگر این مطلب واقعیت دارد که شما آماده‌اید و نیازی نبود این دو ساعت را اضافه در منطقه بمانید، جای خوشوقتی است. خب، من به شما الان دستور یک خیز پنج ثانیه می‌دهم، شما انجام بدهید، ببینم چقدر کار کرده‌اید. وقتی حاجی به گردان دستور خیز را داد، متأسفانه بچه‌ها نتوانستند آن را خوب اجرا کنند. هر کسی یک طرفی افتاد. تفنگ‌ها و بعضاً حتی کلاهخود بچه‌ها از سرشان افتاد. حاجی هم خیلی ناراحت شد و گفت: این آموزشی نبود که من می‌خواستم. آن آمادگی رزمی که این گردان باید داشته باشد، این نیست که الان دیدم. حالا من دستور یک خیز پنج ثانیه به فرمانده گردان می‌دهم، ببینیم او چطور خیز می‌رود!؟

حاج احمد به وزوایی فرمان خیز رفتن داد. او که به سختی از این برخورد حاجی آزرده خاطر شده بود، گفت: بنده خیز نمی‌روم! حاج احمد هم که ابداً توقع تمرد از دستور را نداشت، رو کرد به بنده و گفت: برادر برقی، بروید و سلاح فرمانده این گردان را از او بگیرید! من هم با آنکه می‌دانستم برادر وزوایی یکی از ارکان قدرت تیپ است و خودم هم قلباً با این نحوه برخورد حاج احمد موافق نبودم، چاره دیگری جز امتثال امر حاجی نداشتیم. این بود که رفتن به سمت وزوایی و گفتم: برادر وزوایی، شنیدید که ... لطفاً تفنگ خودتان را تحویل بدهید.

ناگهان برق عجیبی توی چشم‌های وزوایی درخشید. با صلابت و لحنی که به خوبی نشان دهنده غرور جریحه‌دار شده او بود، گفت:

حالا این وسط من پاك مانده بودم حیران که چه کار کنم. يك طرف حاج احمد بود و دستور اکیدش، يك طرف هم وزوایی و امتناع صریحش. خوب می‌دانستم که خمیره این دو نفر از يك آب و گل سرشته شده و آن غرور مقدس در وجود هر دو نفرشان به يك اندازه جریحه‌دار شده است. حاجی از محسن توقع تمرد نداشت. محسن هم از حاجی توقع چنین برخوردی را. سرانجام این حاج احمد بود که کوتاه آمد. رو کرد به طرف بچه‌های گردان حبیب و گفت: برادرها، همه بنشینید! وقتی بچه‌های نشستند، ادامه داد: روزی که شما به دوکوهه آمدید، ما و شما با هم قرار گذاشته بودیم مبنی بر اینکه شرط پذیرش شما به تیپ، رعایت دقیق، مو به مو و کامل اصول نظم و انضباط باشد، یادتان هست؟! همه سر تکان دادند و گفتند: بله، یادمان هست.

حاجی ادامه داد: شما بیشترتان نهج‌البلاغه را خوانده‌اید. حضرت امیر(ع) در وصیت‌نامه و اکثر خطبه‌هایش مومنین را به ترس از خدا و رعایت نظم و انضباط در امور سفارش فرموده‌اند. مبدا فکر کنید طرف خطاب این سفارش فقط شما هستید؛ من هم مشمول همین فرمایش حضرت امیر(ع) هستم چرا که فرماندهی این تیپ به عهده من است. برادرهای عزیز من! اگر قطره خونی از بینی یکی از شما به زمین بریزد، این طور نیست که من حالا صرفاً باید جواب پدر و مادر و خانواده‌های شما را بدهم ... نه! والله باید جواب خدا را هم بدهم که چرا شما نتوانستید وظایف نظامی خودتان را درست انجام دهید که همین يك قطره خون از بینی یکی از برادرها به زمین ریخته؛ تا چه رسد به اینکه شب حمله جلو بروید و کار بلد نباشید و به همین دلیل شهید بشوید! برخورد من با فرمانده شما، نه به دلیل ناوارد بودن ایشان به مسایل بدیهی نظامی، بلکه دقیقاً به این علت است که فرمانده محترم شما باید در امر آموزش و ارائه دانش جنگی خودش به شما، از من بیشتر احساس مسئولیت داشته باشد.

حرف‌های منطقی و بی‌تکلف حاج احمد چنان تأثیری داشت که بچه‌ها بی‌اختیار گریه می‌کردند. وقتی حرف‌های حاجی به آخر رسید، از وجنات و چهره‌های متأثر وزوایی و بچه‌های گردان پیدا بود که فهمیده‌اند منظور حاج احمد از این شدت عمل ظاهری، صرفاً جلب رضای خدا، عمل به تکلیف و آمادگی رزمی هرچه بهتر بچه‌ها بوده. حاج احمد در پایان سخنانش به بچه‌های گردان گفت: خب، حالا من يك بار دیگر به شما دستور خیز پنج ثانیه می‌دهم، ببینم چه می‌کنید.

وقتی حاجی به گردان دستور خیز را داد، نیروها این فرمان را به قدری درست و عالی اجرا کردند که غبار کدورت از چهره حاج احمد یکسره به کنار رفت. لب‌های حاجی به لبخندی نمکین باز شد و آن برق عجیبی که تنها در مواقع شغف قلبی او در نگاهش ساطع می‌شد، در مردمک سیاه چشم‌های بادامی‌اش درخشید. فهمیدم که از کار بچه‌های گردان راضی است. بعد هم جلو رفت، وزوایی را محکم و به گرمی در آغوش گرفت، صورتش را بوسید و به او گفت: آقا محسن، شما و برادران این گردان، امیدهای اسلام هستید. اسلام به امثال شما افتخار می‌کند.

وزوایی هم در حالی که از این همه فروتنی و برخورد صمیمی حاج احمد به شدت متأثر شده بود، گفت: حاج آقا، ما تابعیم و تحت امر شما.

سرانجام حاج احمد به بچه‌های گردان حبیب بن مظاهر فرمان «آزادباش« داد و از آنجا با هم به دوکوهه برگشتیم.

آقای متوسلیان پایت چه شده؟

بعد از فتح خرمشهر با یکسری از فرماندهان به دیدن حضرت امام رفتیم. از بیت امام که خارج شدیم، هر کدام از بچه‌ها چیزی می‌گفت. یکی از نورانیت حضرت امام صحبت می‌کرد و دیگری از خلوص معنوی ایشان می‌گفت. در این بین، ناگهان چشمم به حاج احمد افتاد که عصا به دست با پای زخمی و ترکش خورده از بیت خارج می‌شد. همین که پای را از بیت بیرون گذاشت، با عصبانیت عصا را به سمتی پرت کرد و با صدای بلند بدون اینکه کسی را مخاطب قرار دهد، گفت: به خدا قسم دیگر عصا را به دست نمی‌گیرم. می‌خواهم بدون عصا راه بروم. جمعی که آنجا بودیم با نگرانی به او که به سختی راه می‌رفت نگاه انداختیم. همان طور که راه می‌رفت. زیر لب چیزی را زمزمه می‌کرد. همه می‌دانستیم که حاج احمد با حضرت امام ملاقات خصوصی داشته، ولی این که در آنجا چه گذشته، کسی خبر نداشت.

سرانجام طاقت نیاوردم. به همراه چند نفر از بچه‌ها به سراغ او رفتیم و جریان را پرسیدیم. گفت: پیش امام که بودم ایشان دستی روی پایم کشید و با لحن پدرانه پرسید: آقای متوسلیان، پایت چه شده؟ در جواب گفتم: زخمی شده. بعد هم ساکت شدم. آن وقت امام با همان مهربانی دستی روی پایم کشید و گفت: ان شاء الله خوب می‌شود و شما به دنبال عملیات می‌روی.

بعد از شرح این واقعه، حاج احمد همه ما را با خودش از جماران برد و با رسیدن به ابتدای میدان قدس، همه ما را در آنجا روی زمین نشانده و گفت: برادرها، حضرت امام فرمودند که جنگ باید با همان قوت خودش ادامه داده شود و امر دفاع کما فی‌السابق پیش برود.

حاجي ضمن تشریح نقطه نظرات امام، در حالی که بچه‌ها دور او حلقه زده بودند، گفت: برادرها، یا زنگی زنگ یا رومی روم! دیگر تکلیف ما واضح است. باید برای عملیات بعدی عازم منطقه بشوید و خیلی سریع عملیات را شروع کنید.

این دستور حاجی که مبتنی بر رهنمود فرماندهی معظم کل قوا حضرت امام بود، باعث شد تا ما بلافاصله برای شناسایی عملیات بعدی، عازم منطقه شلمچه یا همان منطقه عملیاتی رمضان بشویم.

ما برای جنگ با اسرائیل انتخاب شدیم

ما گرم کار شناسایی بودیم که پیامی از حاج احمد به دستمان رسید. حاجی در این پیام خیلی کوتاه و صریح نوشته بود: تصمیم گرفته شده که ما برای جنگ با اسرائیل عازم لبنان بشویم. سریع وسایل و تجهیزات تیپ را جمع کنید و بیایید تهران، پادگان امام حسین(ع).

بلافاصله ظرف دو سه روز، کلیه تجهیزات و وسایل تیپ را جمع کردیم و عازم پادگان امام حسین(ع) شدیم. هنگامی که به تهران رسیدیم، در پادگان امام حسین(ع) باخبر شدیم که حاج احمد به اتفاق حاج همت و یک تعداد دیگر از برادران تیپ برای اقدامات اولیه به لبنان رفته‌اند و به زودی برای اعزام ما به آنجا باز خواهند گشت.

برادر احمد، شما خدا و ائمه را فراموش کرده‌اید؟

آن روز که برادر احمد از سوریه به تهران بازگشت، قرار شد بعد از ادای نماز مغرب و عشاء، به اتفاق ایشان و برادران جعفر جهروتی زاده، محسن حیاتی‌پور و یک برادر روحانی از پادگان امام حسین(ع) به خانه حاجی در محله امامزاده سید اسماعیل تهران برویم. بنا بود شب خدمت حاجی باشیم و صبح به همراه ایشان برویم فرودگاه برای اعزام به سوریه. حوالی نیمه شب بود که دو نفر از بچه‌های سپاهی پادگان امام حسین(ع) به در خانه حاجی مراجعه کردند.

ما در طبقه بالا داخل اتاق حاجی نشستیم. حاجی رفت دم در و مدتی بعد با یک حالت آشفته‌ای برگشت بالا. پرسیدیم: قضیه چیست؟ حاجی گفت: از قراری که اینها می‌گفتند، گویا برادرهایی که در نوبت اول به لبنان رفته‌اند، دچار مشکل شده‌اند و اسرائیلی‌ها هم نیروهای اعزامی ایران را تهدید کرده‌اند. حاجی خیلی ناراحت بود. توی آن اتاق کوچکش قدم می‌زد. اولین باری بود که من در یک حالت عادی، گریه این مرد را می‌دیدم. بی‌تاب بود، اشک می‌ریخت، گریه می‌کرد و می‌گفت: چرا تیپ به این حالت درآمده؟ یک نیمه از آن در سوریه و لبنان و یک نیمه در جنوب و یک تعداد هم در تهران پراکنده‌اند. تیپ قدرتمندی که در حمله بیت‌المقدس داشتیم، حالا از هم پاشیده شده و مشکل سازمان‌دهی و وحدت فرماندهی داریم. جمع کردن این وضع خیلی مشکل است.

در همین حالت ناراحتی و گریه، ایشان جمله عجیبی را به زبان آورد که ما بار اول آن را به شوخی گرفتیم؛ ولی بعد که به منطقه لبنان رسیدیم، دیدیم آنچه حاجی در آن شب گفت، عین حقیقت بود. حقیقتی بس ثقیل که ما در آن نتوانستیم آن را هضم کنیم. حاجی با چشم‌هایی خیس از اشک گفت: من که به لبنان بروم، دیگر برنمی‌گردم. اینها باید به فکر خودشان باشند. من می‌دانم که بروم لبنان، دیگر برنمی‌گردم.

ما باز هم حرفش را جدی نگرفتیم. با خودمان گفتیم: مگر ممکن است کسی که می‌داند اگر به لبنان برود، دیگر برگشتی نیست. باز هم عازم چنین سفری بشود؟ برای همین هم من با لحن دوستانه به حاج احمد گفتم: شوخی نکن حاجی، این حرف‌ها دیگر چیست که می‌زنی؟ ان شاء الله سالم می‌روی و برمی‌گردد و هیچ مشکلی هم پیش نمی‌آید. به خواست خدا، موفق و پیروز برمی‌گردد.

ایشان باز هم با همان حالت محزون، در حالی که لاینقطع اشک می‌ریخت، گفت: نه! من دیگر برنمی‌گردم.

خیلی تعجب کردیم. با اصرار از او خواستیم علت این یقین خودش را - که البته ما صرف حمل بر توهم می‌کردیم - به ما هم بگوید. حاجی سرانجام تسلیم شد و گفت: عملیات فتح‌المبین را به یاد دارید؟ گفتیم: خب. بله، خدمتتان بودیم. گفت: یادتان هست که پیش از عملیات قرار بود 90 دستگاه نفربر 171#؛ آیفای 100، raquo؛ دستگاه تویوتا و امکانات وسیعی را برای عملیات به ما بدهند؛ ولی در عمل، امکاناتی خیلی جزئی در اختیارمان قرار گرفت؟ گفتیم: بله، خوب یادمان هست.

حاجی گفت: من آن زمان خیلی ناراحت بودم که خدایا، آخر با این امکانات جزئی چه جوری می‌توانیم عملیات کنیم. مثلاً ما را از کردستان آوردند به عنوان عده‌ای که قادریم یک تیپ جدیدی تشکیل بدهیم و عملیات موفقی در جنوب داشته باشیم. حالا با این وضع می‌ترسم این عملیات موفق نباشد و مایه آبروریزی بشود. خلاصه توی همین عوالم، با خودم کلنجار می‌رفتم که شب شد. آدمم

بیرون وضو بگیریم که از پشت سرم توی تاریکی شب، یک برادر سپاهی دست بر شانهم گذاشت و آن را فشار داد. با تعجب سر چرخاندم که این کیست؟ دیدم می‌گوید: برادر احمد شما خدا و ائمه (ع) را فراموش کرده‌اید؛ به فکر آمبولانس و امکانات مادی این دنیا هستید. توکل بر خدا کن و این امکانات را نادیده بگیر. به حق قسم، شما پیروز خواهید شد. ان شاء الله بعد از این عملیات هم، عملیات دیگری در پیش دارید به نام «#171 بیت المقدس». شما بعد از عملیات بیت المقدس، برای جنگ با اسرائیل، عازم لبنان خواهید شد. پایان کار شما در آنجاست و از آن سفر برنخواهید گشت! وقتی که حاج احمد داشت این مطالب را برای ما تعریف می‌کرد، به شدت منقلب بود. ما هم که بیشتر حواسمان متوجه انقلاب روحی این مرد بود تا حرف‌های حیرت‌آوری که به زبان می‌آورد، به اصطلاح مطلب را جدی نگرفتیم و خواستیم به او دل‌داری بدهیم. برای همین هم گفتیم: اصلاً هم این طور نیست. چه کسی از فردای خودش خبر دارد؟ ان شاء الله همه چیز به خوبی و خوشی انجام می‌شود و سالم می‌روی، سالم و موفق هم برمی‌گردی؛ اما باز هم حاجی حرفش یکی بود؛ این رفتن برگشتنی در پی ندارد!

حاج احمد دیگر بر نمی‌گردد

ساعت‌ها از رفتن حاج احمد می‌گذشت و ما هیچ خبری از او نداشتیم. ترسیده بودیم. فکری ناراحت کننده آزارم می‌داد. هرچه فکر می‌کردم، نمی‌دانستم علت این همه نگرانی و آزار چیست. مدتی را در حالت گیجی گذراندم. یک دفعه موضوع تازه‌ای تمام ذهنم را اشغال کرد. از همان جا به یاد صحبت‌های حاج احمد افتادم. صحبت‌های آن شب، مثل پتکی محکم بر سرم می‌کوبید. موضوع چنان بر ذهنم فشار می‌آورد که باعث شد با ترس و لرز خودم را به حاج همت برسانم. حاجی از بس به جاده خیره شده بود نگاهش پر از خستگی بود. با نگرانی گفتم: برادر همت، چیزی می‌خواهم بگویم. نمی‌دانم چطور بگویم! حاج همت، بدون اینکه نگاهم کند، گفت: چیه برقی، چی می‌خواهی بگی؟ گفتم: باور کن حاجی، نمی‌دانم چطور بگویم! حاج همت که از طرز صحبت کردن من نگران شده بود، با کنج‌کاو پرسید: چی می‌خواهی بگی؟ خبری از حاج احمد شنیدی؟

از گفتن آنچه که می‌دانستم، اکراه داشتم. با توجه به صحبت‌های چند شب پیش، این فکر برایم تداعی شد که حاج احمد، یا اسیر شده است یا شهید. گفتم: راستش را بخواهی، حاج احمد دیگر بر نمی‌گردد.

حاج همت با شنیدن این جمله، مثل اینکه از خواب عمیقی بیدار شده باشد، نگاه به من کرد و پرسید: چرا این حرف را می‌زنی؟ ناچار تمام آنچه را که حاج احمد در آن شب برایمان تعریف کرده بود، گفتم: رنگ حاج همت پرید و حالش دگرگون شد. غم سنگینی بر چهره‌اش نشست. ساکت نگاهش می‌کردم که یکدفعه با غیظ نگاهی به من کرد و گفت: برقی، الهی لال بشی، این حرف چیه که می‌زنی! این را گفت، با عصبانیت از من رو گرداند و به سمتی رفت. قبل از این که دور شود، گفتم: این که گفتم، همان چیزی بود که خود حاج احمد گفته، حالا من هم تصور می‌کنم که دیگر برنگردد.

حاج همت که دور شد، لرزیدن شانه‌هایش را دیدم.

بدین ترتیب حاج احمد متوسلین بنیانگذار و فرمانده سلحشور تیپ 27 محمد رسول الله (ص) به همراه سه تن از یارانش در ساعت 12 ظهر روز چهاردهم تیر ماه 1361 به اسارت فالانژیست‌ها درآمد.

هر چند نیروهای اعزامی به سوریه و لبنان نتوانستند در هیچ عملیات نظامی‌ای علیه اسرائیلی‌ها شرکت داشته باشند، اما همین حضور معنوی آن‌ها باعث شکل‌گیری هسته‌های مقاومت حزب‌الله در لبنان گردید. (ایسنا)